



بتی و سگ‌های سرگردانه

ایمان قاسمی*

معلمی ام را تجربه کنم، خوش حال بودم. از طرف دیگر هم استرس داشتم. مدام با خودم حرف می‌زدم و می‌گفتم: چگونه باید در محل کار ظاهر شوم؟ اولین برخورد که خیلی هم مهم است، چگونه باید باشد؟ داخل اتاق خوابگاه راه می‌رفتم و غرق این افکار با خودم پیچ می‌کردم. ناگهان یکی از همکاران با لهجه شیرین لری گفت: «کاکاشیر مادرت، بذار بخوابیم. فردا صبح باس بریم روستای بلویری سرکار.»

بعد روی تشک چرخید و ملافه را به آغوش کشید و آرام و خواب‌آلود گفت: «راه ماشین رو هم که نداره، باید تا برس پنج شش تا رکورد کوه‌نوردی از خودم به جای ب... ذ... ا... روم!»

کلی از رفتارم خجالت کشیدم. روی تخت دراز کشیدم. خیلی خسته بودم؛ بیشتر به خاطر قدم‌زدن‌های زیاد در اتاق، کمرم دیگر نداشت. با خودم گفتم، ایا با حواسم نبود که قدم‌هایم را بشمارم! شاید رکوردی یا مقامی چیزی در دوی مارا تن زده باشم و خودم خبر نداشته باشم! و بعد بلندبلند خندیدم. از شدت خستگی خوابم برد.

آقای مدیر گفت: «مهندس، بیا این زنگ صبحگاه را درست کن!»

من هم سیم‌ها را به هم زدم که ناگهان اتصالی کرد و وسط ساعت کلاسی، صدای زنگ درآمد. همه از کلاس‌ها بیرون ریختند. سروصدای زیاد دانش‌آموزان همه راهرو را پر کرده بود. مدیر با صدایی بلند گفت آقای

چند روزی از ماه مهر گذشته بود که به من اطلاع دادند باید بیایم اداره آموزش و پرورش برای دریافت ابلاغیه جدیدم! وقتی رسیدم، متوجه شدم همه داخل اتاق رئیس جمع شده‌اند و منتظر من هستند! وقتی وارد شدم، دیدم مراسم معارفه‌ای برای من ترتیب داده‌اند. متعجب سلام کردم و نشستم. کاغذ ابلاغیه‌ای را روی دسته صندلی‌ام قرار دادند. رئیس در حال صحبت و سخنرانی گفت: «خانم‌ها و آقایان، ما همه به یک اندازه برای انجام رسالت معلمی نقش داریم و این موقعیت‌ها فقط افتخاری است که مسئولیت ما را بیشتر می‌کند. در اینجا من می‌خواهم آقای قاسمی را که دبیر و معاون جدید فناوری مجتمع «شمس» است، معرفی کنم!»

کاملاً گیج شده بودم. با خودم گفتم: من؟! یک سال سومی؟! مگر می‌شود؟! بعد هم ادامه داد: «ایشان با قدرت علمی و تحصیلات تخصصی خود می‌تواند کارهای فناوری این مجتمع و مدرسه‌هایی را که برای حل مشکلاتش جمع شده‌ایم، انجام بدهد.»

با اینکه من در دانشکده فارس دو سال تجربه کاری داشتم، اما اکنون اولین سالی بود که به عنوان معلم به این محل آمده بودم. در این منطقه، تعداد معلمان دارای تخصص فناوری اطلاعات زیاد نبود. به همین دلیل، مرا برای مجتمعی که سه دبیرستان دخترانه و پسرانه داشت، انتخاب کردند تا کارهای رایانه‌ای آن‌ها را انجام دهم و تعدادی از ساعت‌های درسی‌شان را هم پوشش بدهم. آن شب را در خانه معلم گذراندم! اما چه گذراندنی؟! قبل از خواب خیلی به کارم فکر کردم. از اینکه می‌خواستم اولین روز رسمی



مهندس! آقای مهندس، این چه کاری بود کردی؟! صدای زنگ را قطع کن، سرم رفت؟! اما انگار سیم‌ها به هم گره خورده بودند و صدا قطع نمی‌شد! یکدفعه دیدم دستش را گذاشت روی شانه‌هایم و محکم تکانه داد و گفت، بابا صدایش رو قطع کن دیگه!؟

از خواب پریدم، دیدم همکار هم‌اتاقی‌ام بالای سرم ایستاده و می‌گوید: «پاشو صبح شده! صدای زنگم قطع کن! روز اول خیلی مهمه و نباید دیر بری سر کار.»

بعد ادامه داد: «هن اینجاها رو مثل کف دست می‌شناسم. آماده شو تا قسمتی از مسیر رو با هم بریم.»

هوا هنوز روشن نشده بود که نماز خواندیم و راه افتادیم. بعد از اینکه مدت زیادی راه رفتیم، در قسمتی از مسیر ایستاد و گفت: «این راه رو مستقیم بگیر و برو تا برسی به ده بزرگی که اولین ساختمان سر جاده اصلیش همون ساختمان مدرسه است. منم باید ازت جدا شم و برم سمت مدرسه ایل!»

خداحافظی کرد و از راهی که ظاهراً به پرتگاهی منتهی می‌شد، رفت و در مه غلیظ ناپدید شد. در هوای نور و مه‌آلود، در مسیری که اولین بار بود در آن قدم می‌زدم، به راهم ادامه دادم! از صدای واقواق سگ و زنگوله‌های گوسفندان متوجه شدم به ده نزدیک می‌شوم. کمی جلوتر رفتم. به یکباره خودم را جلوی در مدرسه دیدم؛ ساختمانی آجری با در بزرگی که به شکل پرچم ایران رنگ شده بود، از لابه‌لای سپیدی مه نمایان بود. چون اولین کسی بودم که به مدرسه رسیده بود، با در بسته روبرو شدم. چند دقیقه‌ای پشت در ایستادم. تعدادی از دانش‌آموزان هم جمع شدند. زیر لب پیچ‌پیچ می‌کردند و به من خیره می‌شدند. انگار متوجه شده بودند معلم جدید مدرسه هستم. در همین حین، پیرزنی که به همراه گله‌اش رد می‌شد رو به من حرفی زد. دقیق متوجه نشدم چه گفت، اما فهمیدم احوال‌پرسی کرده و اشاره کرد باید از روی دیوار بروم و در را باز کنم! با لباس شیک و اتوکشیده و با ظاهری محترم مانده بودم چه کار کنم؟ با خودم گفتم، پسر چاره‌ای نیست. انتظار که نداری دخترها در را باز کنند؟! کمی این دست و آن دست کردم. ناگهان عین قرقی پریدم و در را باز کردم. با خودم گفتم: «جناب مهندس، روز اول از دیوار پریدی داخل، خدا روزهای بعد را به‌خیر کند!»

همان صبح اطلاع دادند مدیر برای جلسه‌ای رفته است اداره و دستور داده من صبحگاه را برگزار کنم. مدرسه دخترانه‌ای که مرکز مجتمع و محل کار من بود، ۵۶ دانش‌آموز داشت که تقریباً همه آن‌ها سر صبحگاه حاضر بودند! اواخر مراسم یکی از دانش‌آموزان تازه به مدرسه رسید. همه دورش حلقه زدند. می‌گفتند: «بتی باغیرت، از سگ‌ها چه خبر!؟»

با خودم گفتم، این بتی یا رئیس باند مدرسه است یا چیزی شبیه این. با وجود حساسیت زیادی که معلم‌ها نسبت به غیبت و تأخیر دختران در مدرسه دارند، من چون روز اول بود، سخت نگرفتم و به روی خودم نیاوردم. آن روز با هر سختی که داشت تمام شد. روزها که گذشت و من بیشتر با دانش‌آموزان و همکارانم آشنا شدم، دیگر محل کار آن استرس روزهای اول را نداشت. به خودم که آمدم، دیدم آچارفرانسه و همه‌کاره‌سه تا مدرسه شده‌ام. حتی باید به مدرسه‌های دیگر هم سر می‌زدم. هر وقت مراسم صبحگاه را اجرا می‌کردم، بتی باغیرت را که بعدها فهمیدم نامش بتول است، نمی‌دیدم. یک روز از بقیه سرافش را گرفتم. همه می‌گفتند: «بتی رفته حساب سگ‌ها را برسه! اما کتاب‌هاش اینجاست!»

همه می‌خندیدند. من هم با خنده‌ای مصنوعی و زورکی تشکر می‌کردم. این جریان داشت آزارم می‌داد. از طرف دیگر هم نمی‌خواستم از دانش‌آموزان

بپرسم. چون احساس می‌کردم دستم می‌اندازند.

چند بار هم جلوی در منتظر ایستادم تا بتول بیاید. هر وقت هم از خودش می‌پرسیدم، با خنده می‌گفت: «آقا، سر گرم سگ‌ها بودم! سگ‌های سر گردنه! مگه الکیه!!» و حرف‌هایی از این قبیل. تصمیم گرفتم به هر قیمتی شده از کارش سر در بیاورم. یک روز بعد از اتمام مدرسه، به‌صورت نامحسوس بتول و گروه شش نفری‌اش را تعقیب کردم. همه به خانه‌هایشان رسیدند و آخرین خانه که تقریباً پایین ده بود، خانه بتول بود. فوراً به مدرسه که محل اسکانم بود برگشتم. صبح روز بعد، قبل از اینکه هوا روشن شود، دوباره تعقیب را از سر گرفتم و از همان مسیر رفتم کنار خانه بتول.

بتول صبح خیلی زود از خانه بیرون آمد و به‌همراه دوستانش روانه مدرسه شد. بعد از پیمودن قسمتی از مسیر، به گردنه‌ای که یک راه انحرافی به روستاهای پایینی داشت رسیدند. ناگهان چند سگ شکاری و قوی‌اندام شروع کردند به پارس کردن و راه بچه‌ها را سد کردن! با خودم گفتم، پسر خدا به تو رحم کرد موقعی که آمدی این سگ‌ها نبودند، وگرنه حسابت صاف بود! صدای سگ‌ها بلند و بلندتر شد. دیدم که بتول کتاب‌ها را به یکی از دوستانش سپرد، دوتا سنگ برداشت و جلوی سگ‌ها ایستاد تا بقیه بتوانند به سمت مدرسه فرار کنند. مدام سنگ‌ها را تکان می‌داد تا سگ‌ها را بترساند! من ترسیدم نکند قدم بردارد یا بدود! چون در این صورت حتماً سگ‌ها به او صدمه می‌زدند! حدود ۳۰ تا ۴۰ دقیقه‌ای بتول سرگرم سگ‌های سرگردنه بود. دیگر هوا هم کاملاً روشن شده بود. روستاییان گله‌ها را بیرون آورده بودند و وسایل نقلیه و تراکتورها در مسیر جاده تردد می‌کردند! فضا مملو از صداهایی بود که خبر از یک صبح کاری روستایی می‌داد. سگ‌ها هم از ترس همین صداها فرار کردند و بتول به سمت مدرسه رفت.

او هر روز صبح این کار را انجام می‌داد. با خودم گفتم، پله پسر جان، این‌گونه است که او نمی‌تواند به صبحگاه برسد! بعد از آن واقعه، هر روز قبل از همه خودم را به سرگردنه می‌رساندم و موقعی که بتول با سگ‌ها تنها می‌شد، به او می‌پیوستم و سگ‌ها را سرگرم می‌کردم تا او بتواند به مدرسه بیاید. تنها بتول از این جریان اطلاع داشت. اتفاقاً آن روز به بعد دیگر نتوانستم مراسم صبحگاه را اجرا کنم و سر وقت به مدرسه برسم و این موجب اعتراض همه شد. البته بهانه می‌آوردم که دارم برای شرکت در کنکور کارشناسی ارشد مطالعه می‌کنم و صبح‌ها خواب می‌مانم.

در محل کارم هر روز تنش بود! هر روز توپ و تشسر و صدای بلند از دفتر مدرسه به گوش می‌رسید که همیشه یک سر قضیه من بودم که تأخیر داشتم و به صبحگاه نمی‌رسیدم؛ به گفته مدیر مدرسه، من محل کار را برای همه جهنم کرده بودم. آن معلم که تا چندی پیش آچارفرانسه مدرسه بود، حالا به معلمی بی‌نظم تبدیل شده بود که بدتر از آن، گوشش به هیچ حرف و تذکری هم بدهکار نبود.

یک روز طبق معمول هرساله، از همه معلمان و دانش‌آموزان برای انتخاب معلم نمونه ساعی مجتمع محل کارم رأی‌گیری کردند. من از آخر اول شدم. تنها دو رأی آوردم که یکی را خودم به خودم داده بودم و دیگری را هم حتماً بتول به من داده بود. تمام یک سالی را که در آن مدرسه افتخار خدمت داشتم، هر صبح به همین شغل شریف مشغول بودم و هیچ‌گاه هم آن را برای کسی بازگو نکردم. همیشه از این کارم راضی هستم. بعد از آن سال، به دلیل نارضایتی مدیر و دیگر کارکنان، نتوانستم در آن مدرسه پست سازمانی بگیرم و مجبور شدم برای تکمیل ساعات تدریس به مدرسه‌های دیگر بروم.